

است.»

«خوب؟»

«این درست چیزی است که بارکلی مورد سؤال قرار داد، و این کار را با منطق تجربه‌گرایی کرد. گفت فقط چیزهایی وجود دارند که به حس درک می‌شوند. و < ماده > یا < مادیت > را ما ادراک حسی نمی‌کنیم. ادراک ما از چیزها به‌عنوان اشیاء ملموس نیست. اگر گمان بریم هر آنچه به حس درک می‌شود دارای < جوهر > نهان خود است قضاوت نسنجیده کرده‌ایم. هیچ دلیل تجربی برای چنین ادعایی در دست نداریم.»

«چه حرف احمقانه‌ای. این را بین!» و مشت خود را محکم بر میز کوبید و گفت «اوخ»، و افزود «همین ثابت نمی‌کند که این میز به راستی میز است، متشکل از ماده و مادیت؟»

«وقتی مشت روی میز کوبیدی چه حس کردی؟»

«چیزی سفت و محکم.»

«احساس چیزی سفت و محکم کردی، ولی ماده درون میز را که واقعاً احساس نکردی. درست مثل این که خواب بینی بر چیزی سفت مشت می‌زنی، ولی در خواب چیز سفتی نیست، هست؟»

«در خواب، نه.»

«همین‌طور ممکن است انسان را هیپنوتیسم کنند و در آن حال چیزهایی چون سرما و گرما، نوازش یا ضربت را < حس > کند.»

«ولی اگر میز واقعاً سفت نبود، من چرا احساس سفتی کردم؟»

«بارکلی معتقد به نوعی < روح > بود. می‌گفت تصورات ما همه علتی در ورای خودآگاهی ما دارد، و این علت مادی نیست. معنوی است.»

سوفی دوباره شروع به جویدن ناخنهایش کرده بود.

آلبرتو ادامه داد: «به نظر بارکلی، روح من - مثل هنگامی که خواب می‌بینم - می‌تواند علت تصورات من باشد، ولی علت تصوراتی که جهان < مادی > را ساخته، اراده یا روح دیگری است. همه چیز ناشی از آن روح است، روحی که

علت > هر چیز در همه چیز > است و > متضمن همه چیز > است.»

«منظورش کدام > روح > بود؟»

«بارکلی البته به خدا می‌اندیشید، می‌گوید: > افزون بر این می‌توانیم ادعا کنیم که درک حسی ما از وجود خدا بسیار روشنتر است تا درک حسی ما از وجود انسان >.»

پس حتی وجود ما هم مسلم نیست؟»

«آره و نه. بارکلی گفت، هر چه که می‌بینیم و احساس می‌کنیم > اثری از قدرت خدا > است. زیرا خدا > از نزدیک در ذهن ما حضور دارد، و انبوه تصورات و ادراکاتی را که مدام به مغز ما می‌تازد به وجود می‌آورد >. تمامی جهان پیرامون و تمامی حیات ما در وجود خداست. خداوند تنها علت وجودی هر چیز است. ما فقط در نفس خدا وجود داریم.»

«بنده، دست‌کم، مبهوتم.»

«پس > بودن یا نبودن > تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مثنی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - یا همه چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»  
سوفی همچنان ناخنهایش را می‌جوید.

آلبرتو ادامه داد: «بارکلی فقط هستی مادی را مورد پرسش قرار نداد. در وجود مستقل یا مطلق > زمان > و > مکان > نیز شک کرد. ادراک حسی ما از زمان و مکان می‌تواند صرفاً توهم ذهن باشد. یک یا دو هفته ما ضرورتاً یک یا دو هفته خدا نیست...»

«گفتید در نظر بارکلی روح فراگیرنده همه چیز، خدای مسیحی است؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتم. اما برای ما...»

«برای ما؟»

«برای ما - برای من و تو - این > اراده یا روح > که > علت هر چیز در همه چیز > است می‌تواند پدر هیلده باشد.»

چشمهای سوفی از ناباوری باز ماند. در عین حال فهم و ادراک تازه‌ای داشت

به مغزش رخنه می‌کرد.

«این طور فکر می‌کنید؟»

«امکان دیگری به نظرم نمی‌رسد. این شاید تنها توضیح قابل قبول برای همه بلاهایی باشد که سر ما آمده است. تمام آن کارت‌پستالها و علائمی که اینجا و آنجا رخ نمود... حرف زدن هر مس... لغزش بی اختیار زبان من.»

«من...»

«تصورش را بکن هیلده من تو را سوفی صدا کنم! من همیشه می‌دانستم که اسم تو سوفی نیست.»

«چی می‌گویی؟ باز که داری قاطی می‌کنی.»

«آری، فرزندانم، مغز من دوار برداشته است، مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان.»

«و آن خورشید پدر هیلده است؟»

«بعید نیست.»

«می‌خواهید بگویند او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی‌رودروایی، بله. و می‌باید از کارهایش خجالت بکشد!»

«خود هیلده چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلده قبله این <روح> است.»

«منظورت این است که آلبرت کناگ همه چیز ما را به هیلده می‌گوید.»

«یا می‌نویسد. چون ما نمی‌توانیم ماده‌ای را که هستی ما را ساخته ادراک حسی کنیم، تا اینجا این را فهمیده‌ایم. ما نمی‌توانیم بدانیم هستی خارجی ما از امواج صدا ساخته شده است یا از کاغذ و نوشتار. به گفته بارکلی، تنها چیزی که ما می‌توانیم بدانیم این است که ما روح هستیم.»

«و هیلده فرشته است...»

«آره، هیلده فرشته است. و اجازه بده این کلام آخر باشد. هیلده، تولدت

مبارک!»

ناگهان نوری آبی رنگ اتاق را فراگرفت. لحظه‌ای بعد صدای برخورد تندی شنیده شد و خانه سراپا لرزید.

سوفی گفت: «من باید بروم.» برخاست و به سوی در ورودی دوید. وقتی در را باز کرد، هرمس در راهرو از خواب پرید، و دختر به گمان خود شنید که سگ گفت: «به امید دیدار، هیلده.»

سوفی شتابان از پله‌ها پایین رفت و دوید توی خیابان. پرنده پر نمی‌زد. و باران مثل دم اسب می‌بارید. یکی دو اتوموبیل از میان رگبار گذشتند، ولی از اتوبوس خبری نبود. سوفی دوان‌دوان از میدان بزرگ گذشت و روانه خیابانهای شهر شد. همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون برده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه‌کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

## برکلی

\*\*\*

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادرِ پدرِ بزرگ از زنی کولی خریده بود...

هیلده مولرکناگ در اتاق زیر شیروانی در خانه قدیمی ناخدا در حومه لیله‌سن از خواب برخاست. نگاهی به ساعت انداخت. تازه شش صبح بود، ولی هوا کاملاً روشن بود. پرتو پهن‌آور آفتاب بامدادی در اتاق می‌تابید.

از تخت خواب پایین آمد و به سوی پنجره رفت. سر راهش کنار میز تحریر ایستاد و برگه‌ای از تقویم را کند: پنجشنبه، ۱۴ ژوئن، ۱۹۹۰. کاغذ را در دست مجاله کرد و در سطل آشغال انداخت.

حالا تقویم جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ را نشان می‌داد. مدت‌ها پیش، در ماه ژانویه، روی این صفحه نوشته بود: «روز تولد پانزده سالگی». پانزده ساله شدن آن هم روز پانزدهم ماه به نظر او اتفاقی فوق‌العاده ویژه بود. دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. پانزده سالگی! امروز روز اول دوران بلوغ اوست. در چنین روزی بیش از این نمی‌توان در تخت خواب ماند. از این گذشته، امروز روز آخر مدرسه و آغاز تعطیلات تابستان بود. شاگردها فقط می‌باید سر ساعت یک در کلیسا باشند. در ضمن، تا یک هفته دیگر پدرش هم از لبنان می‌آید. پدر قول داده بود شب اول تابستان خانه باشد.

هیلده کنار پنجره ایستاد و بیرون به باغ، و سراشیب منتهی به آشیان قایق سرخ‌رنگ و اسکله پشت آن نگرست. قایق موتوری را هنوز برای تابستان بیرون نیاورده بودند، ولی قایق پارویی قدیمی به اسکله بسته شده بود. بعد از رگبار

دیشب قایق لابد پر از آب شده؛ باید یادش باشد آبش را خالی کند. همان طور که به خلیج کوچک نگاه می کرد، به یاد موقعی افتاد که دختر کوچک شش ساله‌ای بود و خود را از دیواره قایق بالا کشید و پارو زد و تنها به میان خلیج رفت. و بعد افتاد در آب و به زحمت خود را به ساحل رساند، و سر تا پا خیس، از لابلای انبوه گیاهان پرچین، راهی به محوطه خانه یافت. و همان طور که چشم به خانه در باغ ایستاده بود، مادرش سراسیمه سوی او آمده بود و قایق و پاروها همچنان در خلیج شناور مانده بود. هنوز هم گاهی خواب قایق را می دید، سرگردان و بی صاحب در وسط آب. تجربه ناراحت کننده‌ای بود.

باغ آنها نه خیلی سرسبز و نه خیلی مرتب بود. اما بزرگ بود، و در بست در اختیار هیلده. درخت سیبی توسری خورده و چند نهال بی بار میوه با سختی و مرارت، توفانهای شدید زمستانی را طاقت آورده بودند. در میان بیشه‌زار و تخته سنگها تاب کهنه آنها هنوز سرپا ایستاده بود. در نور تند بامدادی بسیار تنها و بسیار متروک می نمود. به خصوص که تشکچه‌هایش را نیز به داخل برده بودند. مادر لابد دیشب دیروقت با عجله بیرون دویده آنها را از باران نجات داده بود.

دور تا دور باغ بزرگ درخت غان بود، که به نروژی بر که تریبر<sup>۱</sup> می گویند، و اینها خانه را، دست کم، تا اندازه‌ای از باد و بوران شدید مصون می داشت. به خاطر همین درختها بود که خانه یکصد سال پیش بر کلی نامیده شده بود.

پدر پدر بزرگ هیلده سالیانی پیش از آغاز سده خانه را ساخته بود. وی ناخدای یکی از آخرین کشتیهای بلند بادبانی بود. بسیاری مردم هنوز آنجا را خانه ناخدا می خواندند.

شب گذشته دیروقت ناگهان باران سنگینی بارید، امروز صبح آثار آن در باغ هنوز به چشم می خورد. غرش رعد چندین بار هیلده را از خواب پرانده بود. ولی امروز لکه‌ای ابر در آسمان دیده نمی شد.

پس از این گونه توفانهای تابستانی هوا چه باطراوت می شود. چند هفته بود که هوا گرم و خشک بود و سر درختان غان باغ داشت زرد می شد. اکنون مثل این بود

که تمام دنیا را تازه شسته‌اند. توفان گویی دوران کودکی او را هم با خود برده بود. «آه از وقتی که غنچه‌های بهاری می‌شکفد...»، شاعری سوئدی بود، یا فنلاندی، که چیزی شبیه این گفت؟

آینه برنزی سنگینی، بالای میز توالت قدیمی مادر بزرگ، بر دیوار آویزان بود، هیلده رو به روی آن ایستاد. آیا خوشگل است؟ در هر حال، زشت نیست. شاید چیزی بینابین باشد...

موهایش بلند و بور بود. پیوسته آرزو کرده بود کاش موهایش کمی بورتر یا کمی تیره‌تر بود. این حالت بینابین قهوه‌ای بدرنگ می‌نمود. خوشبختانه، مویش نرم و فرفری است. بسیاری از دوستانش می‌کوشند موهایشان را کمی حلقه حلقه کنند، ولی موی هیلده همیشه به‌طور طبیعی مجعد بوده است. یک چیز خوب دیگر در صورتش، چشمان ژرف سبزرنگ اوست. عمه‌ها و عموهایش اغلب دولا می‌شدند و به چشمان او می‌نگریستند و می‌گفتند: «واقعاً سبزند؟»

هیلده دقت کرد ببیند تصویر درون آینه قیافه دخترانه دارد یا قیافه زن جوان. به نظرش رسید هیچکدام. اندامش ممکن است کاملاً زنانه شده باشد، ولی چهره‌اش به سبب کال می‌مانست.

این آینه قدیمی همواره او را به یاد پدرش می‌انداخت. آینه زمانی در «کارگاه» آویخته بود. کارگاه، روی آشیان قایق قرار داشت، هم کتابخانه پدرش بود، هم محل چیز نوشتن و هم گوشه دنج و کنج خلوت پدرش. هیلده پدرش را وقتی خانه بود آلبرت صدا می‌کرد، و آلبرت همواره آرزو داشت چیزی مهم بنویسد. زمانی کوشیده بود زمانی بنویسد، ولی هیچ‌گاه آن را به پایان نرساند. گاه و بیگاه چند خطی شعر یا شرح و تفصیلی درباره شبه جزیره اسکاندیناوی به قلم او در روزنامه‌های کشور منتشر می‌شد. هیلده هر وقت اسم آلبرت کناگ را در چاپ می‌دید سخت به خود می‌بالید. این موضوع، دست‌کم، در ليله سن اهمیت داشت. نام پدر پدر بزرگ او نیز آلبرت بود.

و اما آینه. سالها پیش پدرش سر به سرش گذاشته بود که نمی‌تواند هیچ کجا با دو چشم بسته به تصویر خود در آینه چشمک بزند. مگر در آینه جادویی کهنه‌ای

که مادرِ پدرِ بزرگ درست پس از ازدواج خود از زنی کولی خریده بود. هیلده بارها این را طی سالها آزموده بود، ولی چشمک زدن به خود با دو چشم بسته مثل آن است که آدم بدود و بخواهد از سایه خود دور شود. و سرانجام این میراث عتیق خانوادگی را به او بخشیده بودند. در طول سالیان گاه گاه کوشیده بود شاید بر این هنر ناممکن دست یابد.

امروز سخت در فکر بود، و این عجیب نبود. پانزده ساله می شد، و طبیعی بود که به خود بیندیشد... نگاهش به میز کنار تخت افتاد. بسته بزرگی روی آن دید. بسته بندی قشنگ آبی داشت و نوار قرمز ابریشمی دورش پیچیده بود. حتماً هدیه تولد است!

نکند هدیه موعود باشد. هدیه بزرگ و مهم پدر که آنقدر اسرارآمیز بود؟ در کارتهایش از لبنان چقدر با رمز و پنهان بدان اشاره کرده بود. مثلاً نوشته بود: «خود را سخت سانسور می کنم»، و این چیزی است که مرتب «بزرگ و بزرگتر می شود». سپس از دختری سخن به میان آورده بود که هیلده به زودی با او آشنا خواهد شد - و این که نسخه ای از همه کارتهایش را برای آن دختر فرستاده است. هیلده سعی کرده بود از مادرش چیزی در این زمینه دریاورد، ولی او هم نمی دانست مقصود پدر چیست.

عجیب ترین کنایه پدر این بود که شاید بتوان این هدیه را «به دیگران هم داد». پس بیخود نیست که برای سازمان ملل کار می کند. پدرش افکار عجیب و غریب زیاد داشت، اما سرآمد همه این فکر بود که سازمان ملل باید نوعی دولت جهانی بشود. در یکی از کارتهایش نوشته بود، امید است روزی سازمان ملل تمام بشریت را متحد کند.

ولی پیش از آن که مادرش با کیک و پرچم تروژ و نوای «تولدت مبارک» به اتاق او آید، آیا اجازه دارد بسته را باز کند؟ اگر نداشت آن را کنار تخت وی نمی گذاشتند؟

آهسته طول اتاق را پیمود و بسته را برداشت. سنگین بود. برچسب آن را هم پیدا کرد: برای هیلده به مناسبت سالروز پانزده سالگی اش از طرف پدر.



نشست لب تخت و به دقت روبان سرخ ابریشمی را گشود. کاغذ آبی کادویی را هم باز کرد. پوشه بزرگی داخلش بود.

این هدیه تولدش بود؟ این بود هدیه تولد پانزده سالگی که پدر آن همه طول و تفصیلش داده بود؟ هدیه‌ای که بزرگ و بزرگتر می‌شد و دیگران هم می‌توانند از آن بهره گیرند؟

در نخستین نگاه فهمید که پوشه پر از برگهای ماشین شده است. و حروف ماشین تحریر پدرش را که با خود به لبنان برده بود شناخت.

یعنی پدر یک کتاب کامل برای او نوشته؟

در صفحه اول، عنوان کتاب را با حروف بزرگ دستنوشته، خواند: دنیای سوفی.

پایین تر در همین صفحه، دو خط شعر ماشین شده بود:

روشن بینی حقیقی برای انسان

همانند آفتاب است برای خاک.

ن.ف.س. گرونتویگ<sup>۱</sup>

هیله ورق زد، به ابتدای فصل اول نگریست. عنوان فصل «باغ عدن» بود. رفت توی تختش، راحت نشست، پوشه را روی دو زانو گذاشت، و شروع به خواندن کرد.

سوفی آموندسن از مدرسه به خانه می‌رفت. تکه اول راه را با یوانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یوانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از قطعه‌ای افزار است؟

هیله بیشتر و بیشتر خواند، همه چیز فراموشش شده بود، حتی یادش نبود امروز روز تولدش است. گهگاه بین سطرها فکری به ذهنش راه می‌یافت: پدر کتاب نوشته است؟ عاقبت دست به کار نوشتن زمان مهم خود زده آن را در لبنان به پایان رسانده است؟ اغلب شکایت می‌کرد که در آن قسمت جهان وقت به‌گذری

۱. N.F.S. Grundtvig (۱۸۷۲-۱۹۴۲)، روحانی و نویسنده دانمارکی.

می‌گذرد.

پدر سوفی نیز دور از وطن بود. دختری که قرار است با او آشنا شود شاید همین سوفی باشد...

تنها با تصور احساسی ژرف که روزی می‌میرد، می‌توانست زنده بودن کنونی خود را قدرشناسد... جهان از کجا آمده؟... در وهله‌ای باید چیزی از عدم وجود یافته باشد. ولی این آیا ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دائمی جهان نیست؟

هیلده به خواندن ادامه داد. با تعجب خواند که سوفی آموندسن کارت پستی از لبنان دریافت کرد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلور...»

هیلده عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود.

فربانت پدر

دلشک! هیلده می‌دانست پدرش بازیگوش است، ولی امروز واقعاً او را غافلگیر کرده بود! به جای این که کارت تبریکی روی بسته بگذارد، تبریکش را در کتاب نوشته بود.

ولی بیچاره سوفی! دختر حتماً حسابی گیج شده است!

چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آن که مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که دختر خود را گول می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟ چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

واقعاً، از کجا؟

یکی دو صفحه ورق زد و رسید به فصل دوم «کلاه شعبده‌باز»، و نامه بالابلندی که فردی مرموز به سوفی نوشت.

علاقه به دانستن این که ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تمبر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بر کره زمین آغاز شد.

«سوفی کاملاً از توان افتاده بود». هیلده نیز همین‌طور. پدرش نه تنها کتابی برای سالروز پانزده‌سالگی او، بلکه کتابی شگفت و حیرت‌انگیز، نوشته بود.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده‌باز در می‌آید. از آنجا که خرگوش بی‌اندازه بزرگی است این شعبده‌بازی میلیاردها سال طول می‌کشد. آدم‌بازاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تردستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد. و در همان جا باقی می‌ماند...

تنها سوفی نبود که احساس می‌کرد دارد در اعماق موی خرگوش جای راحتی برای خود می‌جوید. امروز روز پانزده‌سالگی هیلده بود، و او هم احساس می‌کرد موقعش رسیده تصمیم بگیرد به کدام راه برود.

داستان فیلسوفان طبیعی یونان را خواند. هیلده می‌دانست پدرش به فلسفه علاقه‌مند است. مقاله‌ای در روزنامه نوشته پیشنهاد کرده بود فلسفه جزو دروس عادی مدارس شود. عنوان مقاله این بود «چرا فلسفه باید جزو دروس مدارس شود؟» موضوع را حتی در جلسه انجمن خانه و مدرسه کلاس هیلده هم مطرح کرده بود. هیلده راستش خجالت کشیده بود.

به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود. خوشبختانه، احتمالاً نیم‌ساعتی مانده تا مادرش سینی صبحانه در دست از پله‌ها بالا بیاید، فعلاً سخت گرفتار سوفی و درگیر مسائل فلسفی شده بود. رسید به فصل «دموکریتوس». سوفی ابتدا پرسشی دریافت کرد که درباره‌اش بیندیشد: چرا لگو هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است؟ بعد پاکت قهوه‌ای بزرگی در صندوق پست پیدا کرد.

دموکریتوس با پیشینیان خود هم‌رأی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی «تغییر» می‌کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه‌های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی‌اندازه کوچک را اتم خواند.

وقتی سوفی شال‌گردن ابریشمی سرخ را زیر تخت خود یافت، هیلده برآشفته شد. پس شال‌گردنش آنجا سردرآورده! ولی چطور ممکن است شال‌گردنی صاف و ساده ناپدید گردد و در داستانی سردرآورد؟ باید یک جایی باشد...

فصل مربوط به سقراط با «چیزی راجع به گردان نیروژی سازمان ملل در لبنان» در روزنامه شروع می‌شد. این حتماً کار پدر است! پدر سخت دلخور بود که مردم نیروژ به حد کافی به نقش صلح‌جویی سازمان ملل علاقه‌مند نیستند. حالا که چنین است، دست‌کم سوفی باید علاقه نشان دهد. بنابراین جریان را در داستان خود می‌آورد و توجه رسانه‌های گروهی را به نحوی جلب می‌کند.

پی‌نوشت نامه فیلسوف به سوفی را که خواند خنده‌اش گرفت:

اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخ یافتی، لطفاً نگاهش دار. اشیاء شخصی آدم گاه فر و قاطی می‌شود. به‌خصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسه فلسفه است.

هیلده صدای پای مادرش را روی پلکان شنید. این درست موقعی بود که هیلده تازه شروع به خواندن قسمتی کرده بود که سوفی ویدیوی آتن را در مخفیگاه سرّی خود یافته بود.

مادرش در نیمه‌راه پله‌ها شروع به خواندن «تولدت مبارک...» کرد.

در وسط جایی که معلم فلسفه از فراز آکروپولیس مستقیم با سوفی صحبت می‌کند، مادرش وارد شد. معلم فلسفه چقدر شبیه پدرش بود - با «ریش مشکلی و مرتب» کلاه بره بر سر.

«هیلده، تولدت مبارک!»

«هوم.»

«هیلده؟»

«بگذارش آنجا.»

«نمی خواهی که...»

«می بینی که دارم چیز می خوانم.»

«فکرش را بکن، تو پانزده سال تمام شد!»

«مامان، تو هیچ وقت آتن رفته ای؟»

«نه، چطور؟»

«خیلی عجیب است که این معبده های کهن هنوز سرپا ایستاده است. اینها در حقیقت دو هزار و پانصد سال عمر دارند. نام بزرگترین آنها، راستی، جایگاه دختر باکره است.»

«هدیه پدرت را باز کردی؟»

«چه هدیه ای؟»

«به من نگاه کن، هیلده. حواست اصلاً اینجا نیست.»

هیلده پوشه بزرگ را روی دامن خود رها کرد.

مادرش سینی به دست روی تخت خم شد. روی سینی شمعهای روشن، نان و کره، سالاد میگو، نوشابه، و یک بسته کوچک بود. مادر همچنان سینی به دست، پرچمی زیر بغل، ناراحت ایستاده بود.

«اه، خیلی ممنون، مامان. تو چقدر مهربانی، ولی من واقعاً مشغولم.»

«امروز که تا یک بعدازظهر مدرسه نداری.»

هیلده به خود آمد، تازه فهمید که کجاست. مادرش سینی را روی میز کنار تخت نهاد.

«ببخش، مامان. من غرق این بودم.»

«این دفعه چی نوشته، هیلده؟ من هم مثل تو حیرانم. ماههاست کلمه ای

حرف معقول از او نشنیده ام.»

هیلده بی اختیار احساس شرمندگی کرد: «اه، چیزی نیست. یک داستان

است، فقط.»

«داستان؟»

«آره، داستان. و تاریخ فلسفه، یا چیزی از این قماش.»

«نمی‌خواهی هدیه‌ مرا باز کنی؟»

نمی‌خواست تبعیض قائل شود، پس بی‌درنگ هدیه‌ مادرش را باز کرد. گردن‌بند طلا بود.

«خیلی قشنگه، ماما! خیلی سپاسگزارم!»

از تخت پایین آمد و مادرش را بغل کرد.

نشستند و مدتی گپ زدند.

سپس هیلده گفت: «من باید برگردم سر کتابم، ماما. او الآن بالای آکروپولیس

ایستاده است.»

«کی؟»

«نمی‌دانم. سوفی هم نمی‌داند. و نکته‌ مهم همین است.»

«به هر جهت، من باید بروم سر کار. یادت نرود چیزی بخوری. لباس

به‌چوب‌لباسی پایین پله آویزان است.»

مادرش بالاخره در پلکان ناپدید شد. همین‌طور معلم فلسفه، او هم از پله‌های

آکروپولیس پایین رفت و بر تپه‌ آریوپاگوس ایستاد و اندکی بعد در میدان قدیمی آتن بود.

وقتی بناهای باستانی ناگهان از ویرانه‌ها برخاست، هیلده لرزید. یکی از

فکرهای محبوب پدرش آن بود که همه‌ کشورهای عضو سازمان ملل همکاری

کنند و میدانی کاملاً شبیه میدان آتن بسازند. این میدان محل گردهمایی مردم

برای بحثهای فلسفی و نیز گفتگوهای خلع سلاح بشود. به‌نظر او طرحی چنین

شگرف وحدت جهانی می‌آفریند. «ما، به‌هرحال، توانسته‌ایم دکلهای حفاری

نفت و موشکهای ماه‌نورد بسازیم.»

سپس درباره‌ افلاطون خواند. «روح آرزومند است بر بالهای عشق به‌عالم

مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد...»

سوفی از لای پرچین بیرون می‌خزد و هرمس را دنبال می‌کند، ولی سگ از

دست او می‌گریزد. و پس از خواندن شرح مربوط به افلاطون، دختر در جنگل پیشتر می‌رود و به کلبه کوچک سرخ‌رنگ کنار دریاچه می‌رسد. داخل کلبه تصویری از برکلی آویخته است. از توصیفش آشکارا برمی‌آید که خانه هیلده است. و کنار آن تصویر مردی به نام بارکلی. «چه عجیب!»

هیلده پوشه سنگین را روی تخت نهاد و رفت سراغ قفسه کتابهایش و در دانشنامه سه‌جلدی خود، که سال پیش روز تولد چهارده‌سالگی‌اش به او داده شده بود، دنبال این نام گشت. بارکلی... بارکلی... آهان اینجاست.

بارکلی، جورج، ۱۶۸۵-۱۷۵۳، فیلسوف انگلیسی، اسقف کلورین، منکر وجود جهان مادی در ورای ذهن انسان بود. ادراکات حسی ما را ناشی از خدا می‌دانست. اثر عمده او اصول معرفت انسانی (۱۷۱۰).

بله، بی‌تردید خیلی عجیب بود. هیلده لحظه‌ای چند استاد و در فکر فرو رفت. آنگاه دوباره به تخت خواب و پوشه نوشته‌ها برگشت.

به تعبیری، پدرش بود که این دو تصویر را بر آن دیوار آویخته بود. آیا غیر از شباهت اسمی، رابطه دیگری هم در کار بود؟ بارکلی فیلسوفی بود که وجود جهان مادی را خارج از ذهن انسان انکار می‌کرد. این، به راستی، حرف بسیار عجیبی بود. اما رد کردن این‌گونه دعاوی نیز کار آسانی نیست. ولی حرف بارکلی با وضع سوفی خوب تطبیق می‌کرد. مگر نه که «ادراکات حسی» او دست پدر هیلده بود؟

مقداری که پیشتر برود قضایا روشنتر می‌شود. به آنجا رسید که سوفی می‌بیند تصویر دختری در آینه با هر دو چشم به او چشمک می‌زند. هیلده نگاهش را از نوشته برداشت و لبخندی زد. «انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.»

سوفی کیف سبز را هم در کلبه می‌یابد. با پول و سایر محتویات آن! اینها چگونه از آنجا سر درآورد؟ مضحک است! هیلده یکی دو لحظه به راستی باورش شد که سوفی کیف را پیدا کرده بود. ولی بعد کوشید حدس بزند این

پیشامدها به نظر سوفی چگونه آمده است. حتماً سرتاپا مرموز و غیر قابل درک. هیلده برای نخستین بار احساس کرد به شدت اشتیاق دارد سوفی را رو در رو ببیند. دلش می‌خواست راست و درست همه ماجرا را به او بگوید. فعلاً سوفی باید پیش از آن‌که مشتش باز شود از کلبه در برود. قایق، البته، در وسط دریاچه شناور است. (پدرش نمی‌توانست از یادآوری آن داستان کهنه درگذرد، نه نمی‌توانست!)

هیلده کمی نوشابه آشامید، نان‌ش را گاز زد و نامه‌ی مربوط به ارسطو را خواند، ارسطوی «موشکاف» که نظریه‌های افلاطون را مورد انتقاد قرار داد. ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته باشد. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین‌قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند».

هیلده تازه فهمید این ارسطو بود که بازی «حیوان، گیاه، یا جماد» را اختراع کرد.

ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در اتاق، طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در زیر مقوله‌ای علی‌حده می‌آید.

هیلده به نظریات ارسطو درباره‌ی زنان که رسید هم عصبانی و هم مأیوس شد. تصور نمی‌توان کرد فیلسوفی چنین هوشمند این همه احمق باشد! ارسطو به سوفی الهام بخشید و دختر اتاقش را تر و تمیز کرد. و در میان خرت و پرت‌های دیگر، جوراب سفیدی یافت که ماه پیش از کمد هیلده ناپدید شده بود! سوفی تمام اوراق رسیده از آلبرتو را در پوشه‌ای گذاشته بود. «بر روی هم پنجاه و چند صفحه بود.» هیلده خود به صفحه ۱۲۴ رسیده بود، چون علاوه بر مکاتبات آلبرتو کناکس باید داستان خود سوفی را نیز می‌خواند.

عنوان فصل بعد «یونانیگری» بود. ابتدا سوفی کارت‌پستالی پیدا می‌کند با



تصویر جیب و مهر گردان سازمان ملل، به تاریخ ۱۵ ژوئن. یکی دیگر از این «کارتها» که پدرش به جای آن که برای او بفرستد در داستان گنج‌ناییده است.

هیله‌د عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده‌سالگی‌ات هنوز تمام نشده باشد. یا این‌که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات جای خود است. و چیزی است که، به مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارت‌ها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرون را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد. قربانت پدر.

بد نیست! ۱۵۰ کرون بر ثروت او افزوده شد. شاید هم پدرش فکر می‌کرد یک هدیه دستی خانگی کافی نیست.

پس معلوم می‌شود ۱۵ ژوئن روز تولد سوفی نیز هست. ولی تقویم سوفی فقط تا نیمه ماه مه پیش می‌رفت. این لابد تاریخی است که پدرش این فصل را نوشته، ولی تاریخ «کارت تبریک» هیله‌د را دیرتر گذاشته. و فکر سوفی بیچاره را بکن، دوان دوان به سوی فروشگاه بزرگ که به یووانا برسد.

هیله‌د کیست؟ پدر هیله‌د از کجا این قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به جای آن‌که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد.

هیله‌د نیز، مانند سوفی، به بخش پلوتینوس که رسید احساس کرد به سپهر ملکوتی فرارفته است.

می‌خواهم بگویم در هر چه وجود دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز ناهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرپرزان از

شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد - یا در ماهی قرمزی هم که در تنگ بلوری شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌های بسیار کمیاب حالی به ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم. در میان آنچه تاکنون خوانده بود این از همه گیج‌کننده‌تر بود. ولی در عین حال بسیار ساده بود. همه چیز یکی است، و این «یکتایی» رازی ملکوتی است که همه از آن بهره‌مندند.

این، هیلده اندیشید، موضوع عقیده و ایمان نیست. این است که هست. و هر کس می‌تواند به‌واژه «ملکوت» معنای دلخواه خود را بدهد.

فوری رفت سراغ فصل بعد. سوفی و یووانا شب پیش از تعطیل ملی هفدهم مه می‌روند بیرون شهر و چادر می‌زنند، و سر از کلبه سرگرد درمی‌آورند...

هیلده چند صفحه که خواند ملافه را به خشم کنار زد، برخاست، در اتاق بالا و پایین رفت، و پوشه را در دو دست خود فشرد.

این دیگر نیرنگ گستاخانه‌ای بود. در آن کلبه کوچک در میان جنگل، پدرش به این دو دختر اجازه می‌دهد به‌رونوشت تمام کارتهایی که در دو هفته اول ماه مه برای او فرستاده دست یابند. رونوشتها راست و درست بود. هیلده خود بارها همه این حرفها را شنیده بود. کلمه به کلمه آن را می‌شناخت.

هیلده عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم که به‌خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان‌نگه داشتن آن آسان نیست...

درس تازه آلبرتو به سوفی همه درباره یهودیان و یونانیان و این دو فرهنگ بزرگ است. هیلده این بررسی بسیار کلی تاریخ را دوست داشت. هیچ وقت

چیزی مانند آن در مدرسه نیاموخته بود. در مدرسه تنها جزئیات و نکات کوچک تحویل آدم می‌دهند. حال عیسی و عیسویت را در پرتوی کاملاً تازه می‌دید.

گفته‌گفته را خیلی پسندید: «کسی که از سه هزار سال بهره‌نگیرد تنگ‌دست به سر می‌برد.» فصل بعدی این‌طور شروع می‌شد که سوفی می‌بیند کارتی پشت پنجره آشپزخانه چسبیده است. این، البته، کارت دیگری است برای تولد هیلده. هیلده عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این‌طور باشد؛ یا دست‌کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تاب باغ می‌نشینیم و دریا را تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزیم...

آنگاه آلبرتو به سوفی تلفن می‌کند، و این نخستین باری است که دختر صدای او را می‌شنود.

«جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگوییم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آنکه پدرش به لبله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

سپس سوفی در کلیسای سنگی قرن دوازدهم به دیدار آلبرتو کناکس، در جامه راهبان قرون وسطا، نایل می‌شود.

کلیسا! آه، نه. هیلده به ساعت نگاه کرد. یک و پانزده دقیقه... حساب وقت به کلی از دستش در رفته بود.

شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی از تبریکهای همکلاسیهایش محروم می‌شد. چه می‌شود کرد، هیلده دوستان با محبت همیشه زیاد داشته.

و طولی نکشید که خطبه طویل آلبرتو شروع شد. آلبرتو خیلی آسان به نقش یک کشیش قرون وسطا درآمده بود.

وقتی آلبرتو به آنجا رسید که هیلده گارد، سوفیا را به چشم دل می بیند، هیلده باز برخاست و سراغ دانشنامه رفت. ولی کلمه‌ای درباره‌ی هیچکدام آنها در آن نیافت. مطابق معمول به محض آنکه صحبت از زنی یا چیزی مربوط به زنان می شود، دانشنامه می خشکد. شاید این را هم انجمن صیانت مردان سانسور کرده است؟

هیلده گارد از اهالی بینگن زنی واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه شناس، و طبیعی دان بود. و شاید «نمونه‌ی بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

با این حال کلمه‌ای درباره‌ی او در دانشنامه نیست. چه شرم آور! هیلده هرگز نشنیده بود که خدا «جنبه‌ی زنانه» یا «جنبه‌ی مام طبیعت»ی نیز دارد. خدا را از این نظر سوفیا می خوانند، ولی ظاهراً این جنبه‌ی خدا هم شایان مرکب چاپ نیست.

نزدیکترین چیزی که در دانشنامه یافت، چیزی درباره‌ی کلیسای قدیس سوفیا در قسطنطنیه (اکنون اسلامبول) بود، که ایاصوفیه خوانده می شد، و معنی اش حکمت مقدس<sup>۱</sup> است. ولی درباره‌ی زن بودن این قدیس چیزی ننوشته بود. این سانسور نیست؟

از اینها که بگذریم، حقیقت آن است که سوفی را به چشم دل دیده بود. هیلده دختر را همواره با موهای صاف پیش خود مجسم می کرد... سوفی تا نزدیکهای نیمروز در کلیسای سن ماری می ماند، وقتی به خانه برمی گردد رو به روی آینه‌ی برنزی که از کلبه‌ی جنگلی با خود آورده بود می ایستد. خطوط برجسته‌ی سیمای رنگ پریده‌ی خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد. گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود در نمی آمد. ولی در پشت این قیافه‌ی شبح دختر دیگری به چشم می آمد. و دختر دیگر ناگاه شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت

۱ Hagia Sophia. نام Santa Sophia، تحریفی از این دو واژه یونانی است.

دیگر آینه است. این توهم لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیش زد.

چقدر هیلده به همین طرز در برابر آینه ایستاده بود، گویی دنبال کس دیگری در پشت شیشه آینه می‌گشت؟ اما این را پدرش از کجا می‌دانست؟ آیا خود هیلده نیز در جستجوی زنی تیره‌مو نبود؟ مادرِ پدربزرگ آینه را از زنی کولی خریده بود، مگر نه؟ هیلده کتاب را محکم گرفته بود ولی دید دستهایش می‌لرزد. احساس کرد سوفی جایی «آن‌ور» آینه واقعاً وجود دارد.

حالا سوفی دارد خواب هیلده و برکلی را می‌بیند. هیلده نه می‌تواند او را ببیند نه صدایش را بشنود، و سپس - سوفی گردن‌بند صلیب طلای هیلده را در اسکله پیدا می‌کند. و وقتی از خواب می‌پرد، صلیب رؤیایی - با حروف اول نام هیلده و سایر مشخصات - در تخت خواب سوفی است!

هیلده سخت به فکر فرو رفت. نکند گردن‌بندش هم گم شده باشد؟ رفت سوی میز آرایش خود و صندوقچه زیورآلاتش را درآورد. گردن‌بند صلیب، هدیه مادر بزرگ به مناسبت غسل تعمید دختر بود، اما آنجا نبود!

پس واقعاً آن را گم کرده است. ولی در حالی که خودش از مطلب خبر ندارد، پدرش این را از کجا می‌دانسته است؟

و یک چیز دیگر: سوفی ظاهراً خواب می‌بیند که پدر هیلده از لبنان می‌آید خانه. حال آن‌که هنوز یک هفته مانده تا پدر بیاید. یعنی سوفی در خواب غیب می‌دید؟ آیا پدرش می‌خواست بگوید وقتی به‌خانه می‌آید سوفی نیز به‌نحوی اینجا خواهد بود؟ نوشته بود که هیلده دوست تازه‌ای می‌یابد...

هیلده، در نوعی مکاشفه‌آنی و بی‌اندازه روشن، دریافت که سوفی تنها آفریده کاغذ و مرکب نیست. بلکه به‌راستی وجود دارد.



## عصر روشنگری

\*\*\*

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته‌گری توپ و تفنگ...

هیلده تازه فصل رنسانس را شروع کرده بود که صدای در خانه و آمدن مادرش را شنید. به ساعت نگاه کرد. چهار بعد از ظهر بود.

مادرش دوید بالا و درِ اتاق هیلده را باز کرد.

«نرفتی کلیسا؟»

«چرا، رفتم.»

«ولی... چی پوشیدی؟»

«همین که تنم است.»

«لباس خواب؟»

«کلیسای سنگی بسیار قدیمی است از زمان قرون وسطا.»

«هیلده!»

پوشه را روی دامنش گذاشت و سر بالا کرد و به مادرش نگریست.

«حساب وقت از دستم در رفت، ماما. ببخش، دارم چیز بسیار جالبی

می‌خوانم.»

مادر بی اختیار تبسم کرد.

هیلده افزود: «کتاب افسون‌کننده‌ای است.»

«خیلی خوب، هیلده. بار دیگر، تولدت مبارک!»

«دیگر دارد حالم از این جمله به هم می‌خورد!»

«حرف بدی که نزد من می‌روم کمی استراحت می‌کنم، و بعد شام خوشمزه‌ای برایت درست می‌کنم. توت‌فرنگی هم گیر آوردم.»  
 «چه خوب. من هم کتابم را می‌خوانم.»  
 مادرش رفت و هیلده به خواندن ادامه داد.

حالا سوفی داشت همراه هرمس از خیابانهای شهر می‌گذشت. در راهرو ساختمان آلبرتو کارت دیگری از لبنان می‌یابد. تاریخ این یکی نیز ۱۵ ژوئن است. هیلده تازه داشت شیوه تاریخ‌گذاری کارت‌پستالها را درمی‌یافت. کارتهایی که تاریخ ماقبل ۱۵ ژوئن داشت رونوشت کارتهایی بود که هیلده از پدرش دریافت کرده بود. ولی آنهایی که تاریخ امروز را دارد برای اولین بار از راه این نوشته‌ها به نظرش می‌رسید.

هیلده عزیز، حالا سوفی به‌خانه فیلسوف می‌رود. به‌زودی پانزده‌ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده‌ساله شد. یا امروز می‌شود، هیلده؟ اگر امروز است، باید دیر شده باشد. ولی ساعت‌های ما همیشه با هم نمی‌خوانند...

هیلده به صفحاتی رسید که آلبرتو داستان رنسانس، علوم جدید، عقل‌گرایان قرن هفدهم، و تجربه‌گرایی بریتانیا را برای سوفی گفت.  
 هر وقت که پدرش کارت تازه یا تبریک تولد دیگری در داستان می‌آورد، هیلده از جا می‌پرید. کارتها و پیامها از دفترچه مدرسه سر درمی‌آوردند، در داخل پوست موز ظاهر می‌شدند، و در برنامه کامپیوتر خودنمایی می‌کردند. پدرش، بدون ذره‌ای زحمت می‌توانست آلبرتو را به اشتباه لفظی اندازد تا سوفی را هیلده صدا کند. و از این مهمتر، هرمس را وادارد بگوید، «هیلده، تولدت مبارک!»

هیلده به آلبرتو حق می‌داد، پدرش کم‌کم داشت زیاده‌روی می‌کرد، خود را همسنگ خدا و مشیت خدا می‌انگاشت. ولی هیلده در واقع طرفدار کی بود؟ مگر پدرش نبود که آن الفاظ پرنکوهش - یا نکوهش از خود - را در دهان آلبرتو می‌نهاد؟ پس قیاس او با خداوند خیلی هم احمقانه نبود. پدر هیلده برای دنیای



سوفی در حقیقت حالت قادر مطلق داشت.

هیلمه به بارکلی که رسید، دست‌کم به اندازه سوفی به هیجان آمده بود. اکنون چه می‌شود؟ پس از آن همه اشاره و کنایه که وقتی به این فیلسوف برسند - به فیلسوفی که منکر وجود جهان مادی خارج از ذهن انسان بود - اتفاق خاصی خواهد افتاد.

در آغاز آن فصل، آلبرتو و سوفی کنار پنجره ایستادند، هواپیمایی را می‌بینند که به دنبالش «تولدت مبارک» بر پارچه‌ای بلند در هوا شناور است. در این موقع ابرهای سیاه بر فراز شهر گرد می‌آید.

«پس > بودن یا نبودن < تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مثنی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - یا همه چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»

سوفی شروع می‌کند به جویدن ناخنهایش، که خیلی هم تعجب ندارد. هیلمه هیچ وقت این عادت ناپسند را نداشته است، ولی فعلاً از این بابت چندان خوشنود نبود. پس بالاخره مطلب روشن شد: «برای ما - برای من و تو - این < اراده یا روح > که < علت هر چیز در همه چیز > است می‌تواند پدر هیلمه باشد.»

«می‌خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی‌رودروایی، بله. و می‌باید از کارهایش خجالت بکشید.»

«خود هیلمه چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلمه قبله این < روح > است.»

سوفی این را که می‌شنود از آلبرتو جدا می‌شود و می‌دود بیرون توی توفان. آیا این همان توفانی بود که شب پیش برکلی را در هم نوردید؟ سوفی چند ساعتی در خیابانهای شهر می‌دود -

همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون برده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

هیله اشکش در آمد. «بودن یا نبودن - مسئله این است.» پوشه را به انتهای تخت انداخت و برخاست. چندین بار در طول اتاق بالا و پایین رفت. سرانجام روبه‌روی آینه برنزی ایستاد، و همانجا ماند تا مادرش آمد و گفت شام آماده است. وقتی مادرش در زد، هیله نمی‌دانست چقدر وقت است آنجا ایستاده است.

ولی مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که تصویر او در آینه با هر دو چشم به‌اش چشمک زد.

در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌شناس نباشد. ولی فکرش تمام وقت پیش سوفی و آلبرتو بود.

حال که می‌دانند پدر هیله است که سر همه نخها را در دست دارد چه می‌کنند. گو که «می‌دانند» شاید اغراق باشد. درست نیست فکر کنیم که آنها اصولاً چیزی می‌دانند. مگر پدر او نبود که تصمیم می‌گرفت آنها چه بدانند و چه ندانند؟

مسئله را از هر جنبه که بنگری باز همان است. سوفی و آلبرتو همین که «دانستند» چیزها چگونه به هم مرتبط است، به تعبیری به پایان خط رسیدند.

ناگاه دریافت این شاید مسئله دنیای خودش هم باشد، و لقمه غذا پرید بیخ

گلویش. فهم بشر از قوانین طبیعی مرتب بیشتر و بیشتر شده است. آیا وقتی که آخرین قطعه چيستانِ علم و فلسفه جای خود نشانده شد، باز هم تاریخ همین سان تا ابد ادامه می‌یابد؟ آیا میان پیشرفت اندیشه و علم از یک سو، و آلودگی هوا و از میان رفتن جنگلها از سوی دیگر رابطه‌ای هست؟ شاید هم آنهایی که عطش بشر را برای شناخت و معرفت نوعی «گناه» می‌شمرند، خیلی پرت نمی‌گویند؟

موضوع چنان بزرگ و هراسنده بود که هیله‌کوشید آن را از یاد ببرد. شاید کتاب هدیه پدر را که بیشتر بخواند از این مسائل سر در بیاورد.

بستنی و توت‌فرنگی ایتالیایی که خورده شد، مادرش باز در زیر نغمه «تولدت مبارک...» و افزود «حال هر چه تو خواهی می‌کنیم.»

«می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد، ولی تنها چیزی که فعلاً دلم می‌خواهد این است که هدیه پدر را باز بخوانم.»

«باشد، به شرط آنکه عقلت را کاملاً نریاید.»

«نه، ترس.»

«می‌توانیم آن برنامه کارآگاهی تلویزیون را تماشا کنیم و یک پیتزا با هم

بخوریم.»

«بله، اگر تو خواهی.»

هیله ناگهان به یاد حرف‌زدن سوفی با مادرش افتاد. انشاءالله پدر خصوصیات اخلاقی مادر را در شخصیت مادر سوفی ترسیم نکرده باشد. برای محکم‌کاری، تصمیم گرفت موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز را با مادرش در میان بگذارد. ولی نه امروز، نه امروز در این باره چیزی نمی‌گوید.

از سر میز غذا که بر می‌خواست گفت «راستی...»

«راستی چی؟»

«من هر جا می‌گردم گردن‌بند طلایم را پیدا نمی‌کنم.»

مادرش نگاهی مرموز به او انداخت.

«من چند هفته پیش آن را در اسکله پیدا کردم. لابد خودت آن را انداخته

بودی آنجا، خانم شلخته.»

«این را به پدر گفتی؟»

«بگذار فکر کنم... آره، شاید گفته باشم.»

«گردن بند حالا کجاست؟»

مادرش برخاست و رفت سراغ جعبه زیورآلات خود. صدای فریاد کوچکی از سر تعجب از اتاق خواب شنیده شد و مادرش تندى به اتاق نشیمن برگشت.

«هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.»

«حدس می‌زدم.»

مادرش را در بغل گرفت و بعد دوید بالا به اتاق خود. حالا، سرانجام، می‌تواند دنباله داستان سوفی و آلبرتو را بخواند. دوباره روی تخت خود نشست، پوشه سنگین را روی دو زانو گذاشت و شروع به خواندن فصل بعد کرد.

بامداد روز بعد وقتی سوفی چشم باز کرد دید مادرش با سینی‌ای پر از هدیه - و پرچمی در دهانه بطری خالی - وارد اتاق شد.

«سوفی، تولدت مبارک!»

دختر چشمهای خواب‌آلود خود را مالید. کوشید اتفاقات شب پیش را به یاد آورد. ولی همه مانند قطعه‌های بازی کودکان درهم ریخته بود. یکی از قطعه‌ها آلبرتو بود، دیگری هیلده و سرگرد، سومی بارکلی، و چهارمی برکلی. بدتر از همه آن توفان خشمناک بود. دختر را واقعاً تکان داده بود. مادرش با حوله‌ای او را خشکانده فنجانی شیر و عسل داده، خوابانده بود. دختر چشم که برهم نهاد فوری به خواب رفت.

آهسته گفت: «انگار هنوز زنده‌ام.»

«البته که زنده‌ای. و امروز پانزده سال تمام شده است.»

«حتم داری؟»

«البته که حتم دارم. کدام مادری است که نداند یگانه‌فرزندش کی دنیا آمد؟»

۱۵ ژوئن ۱۹۷۵.. یک و نیم بعد از ظهر، سوفی جان. این شادترین لحظه زندگی

من بود.»

«مطمئنی که این رؤیا نیست؟»

«چه رؤیایی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و کره و نوشابه و هدیه‌های تولد در برابر خود ببیند.»

سینی هدیه‌ها را روی صندلی قرار داد و دمی از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت سینی دیگری با نان و کره و نوشابه به دست داشت. آن را در پایین تخت گذاشت. این علامت مرسوم آغاز مراسم بامداد روز تولد بود: باز کردن هدیه‌ها و گریزهای احساساتی مادرش به نخستین دردهای زایمان پانزده سال پیش. هدیه مادرش امسال یک راکت تنیس بود. سوفی تاکنون تنیس بازی نکرده بود، ولی در نزدیکی خانه آنها چند زمین تنیس در هوای آزاد بود. پدرش یک تلویزیون کوچک برایش فرستاده بود که رادیوی موج کوتاه هم داشت. صفحه تلویزیون به اندازه یک کارت پستال بود.

هدیه‌هایی نیز از عمه‌های پیر و از دوستان خانوادگی بود.

مادرش بی مقدمه گفت: «می‌خواهی من امروز سرکار بروم؟»

«نه، برای چی؟»

«تو دیروز خیلی پریشان حال بودی. اگر که ادامه یابد، باید قرار بگذاریم پیش

روانپزشک بروی.»

«لازم نکرده.»

«از توفان بود - یا از آلبرتو؟»

«تو خودت چی؟ مگر نگفتی: چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

«من به فکر تو بودم که برای دیدن مرد مرموزی گرد شهر می‌دوی... شاید هم

تقصیر من باشد.»

«که من در اوقات فراغتم درس فلسفه می‌خوانم؟ نه، <تقصیر> هیچ‌کس

نیست. برو سر کارت. مدرسه ما هم تا ساعت ده شروع نمی‌شود، و امروز فقط

نمراتمان را می‌گیریم؛ بقیه روز را بیکاریم.»

«هیچ از نمرات خبر داری؟»

«حتماً بهتر از ثلث پیش است.»

هنوز از رفتن مادرش چیزی نگذشته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرمایید.»

«من آلبرتو هستم.»

«آه.»

«سرگرد دیشب هر چه از دستش برمی آمد کرد، نه؟»

«منظورت چیست؟»

«توفان و رعد و برق، سوفی.»

«منی دانم چه فکر کنم.»

«این فضیلت والای هر فیلسوف واقعی است. از این که تو در این مدت کوتاه

این قدر چیز یاد گرفته‌ای، من به خود می‌بالم.»

«من می‌ترسم که هیچ چیز واقعی نباشد.»

«به این می‌گویند هراس یا دلهره وجودی، و معمولاً مرحله‌ای است در راه

خودآگاهی تازه.»

«گمانم بهتر است مدتی درس را تعطیل کنیم.»

«چی شده؟ یعنی توی باغتان این همه قورباغه پیدا شده؟»

سوفی خنده‌اش گرفت. آلبرتو ادامه داد: «به نظر من بهتر است دوام بیاوریم.

راستی، تولدت مبارک. باید تا شب اول تابستان درسمان را تمام کنیم. این آخرین

مهلت ماست.»

«مهلت چی؟»

«بینم، جایت راحت است؟ چون این مطلب کمی وقت می‌گیرد، می‌فهمی؟»

«بله راحت نشسته‌ام.»

«دکارت یادت می‌آید؟»

«می‌اندیشم، پس هستم؟»

«اشکالی شک روشی ما این است که در همان گام نخست به گِل درمانده‌ایم.